

## عبّاس و ادب

### ای قمر شب های بی تابى ام

در سکوتِ آسمانِ کربلا،

آفتاب، از خجلتِ مردى فرو افتاد.

مردى که پیش از آن که شمشیر باشد،

سجده بود.

و پیش از آن که قمرِ بنی‌هاشم باشد،

سایه‌ی حیا بود بر سرِ عشق.

آینه‌دارِ ادب بود،

نه در نگاه، که در نفس.

هر گامش، وضوى احترام.

هر کلامش، تسبیحِ خاموشِ محبت.

و نامِ حسین، بر لبش،

چون آیه‌ی «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْدِمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ...» (حجرات، ۱)

آری، عباس،

عبور نکرد از نگاهِ برادر،

تا رضایت نبارد.



خیمه‌ها، غرق عطش.

لب‌ها، پریشانِ یک قطره.

و او - علمدار -

علم برداشت،

نه برای نبرد،

که برای ادبِ آب!

ادب کرد با آب،

که اگر اذنِ حسین نباشد،

حتی حیاتِ حلال نیست.

و آب شرم کرد از شجاعتِ او،

و لرزید،

و گریخت از دست‌های خیسِ وفا.

عباس،

با دستانِ بریده،

آبرو بخشید به دجله.



کجای تاریخ دیده‌ای؟

که دستی نیابی،

و دست‌گیر بمانی؟

که مشک را بر شانه نهی،

نه برای خود،

که برای کودکانِ بی‌تاب...

و آن‌گاه

که تیر، مشک را شکافت،

دلِ آسمان هم پاره شد.



«قَصَبْرٌ جَمِيلٌ...» (یوسف، ۱۸)

صدای عباس است،

آنگاه که چشم در چشمِ مشکِ پاره

می‌گوید:

صبوری، چون ادب، زیباترین لباسِ بندگی‌ست.



و آن هنگام که

بر خاک افتاد،

با قامتِ ادب،

نامِ حسین را خواند،

نه برای یاری،

که برای کسب اجازه‌ی جان دادن.

چه کسی دیده؟

که در دمِ آخر،

ادب کند با شهادت!

آن روز که خورشید،

سر بر سجده‌ی خاک نهاد،

و ملائک،

با اشک، وضوی نیایش گرفتند،

کربلا، قبله‌ی زمین شد،

و عبّاس،

قبله‌نمای وفا.



در سحرگاه عاشورا،

چشم‌های عباس،

نه به آسمان،

که به چشمان حسین بود.

در دل شب،

همراه کاروان،

نمازِ خوف می‌خواند،

و در دل خوف،

با یقین می‌تپید.



عبّاس، آن‌گاه که امام،

یاران را رخصت داد،

زانو نزد،

جز به پیشگاه حسین.

گفت:

"جانم فدای تو،

نه دینم بی تو معنا دارد،

نه مرگم بی اذن تو رنگ شهادت."



و روز،

سایه‌ی خون را به خیمه کشید.

حربن یزید،

در توبه،

از ادب حسین نوشید.

و عباس،

با نگاهی،

امضای ایمانش را مهر کرد.



نقش عباس،

فقط علم بر دوش نبود،

او «عمودِ خیمه‌ی حسین» بود.

با هر حمله‌ای،

پاسدار بود؛

نه فقط از خیمه‌ها،

که از حرمت‌ها.



آیا شنیده‌ای؟

که در بجزوچه‌ی عطش،

سقا

با دست‌های تشنه بجنگد؟

اما نه از پی آب،

بل برای «ادبِ آب».



و آنگاه که اجازه‌ی میدان خواست،

حسین،

اشک ریخت.

نه از ترس فقدان برادر،

که از شکستن ستون خیمه‌ی وقار.

و گفت:

«ای پاره‌ی جگرم،

تو اگر بروی،

کمرم خواهد شکست.»

و این،

شکوه قرآن بود در جامه‌ی حسین.

چرا که گفته بود:

وَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ... (کهف، ۹۵)

و عباس،

قوّت حسین بود،

در عین ادب.



رفت...

با مشک،

با امید،

با چشمانی که لب‌ها را می‌نگریست،

نه شمشیرها را.



رفت،

با زبانِ سکوت،

اما فریادش از هزار خطابه رساتر.



از فرات گذشت،

و آب را دید،

و شرم کرد.

مشک را پر کرد،

اما دل را،

خالی از میل به خویشتن.



برگشت ...

که آب را سیراب کند،

نه خود را.



تا تیر،

از کمان حرص گذشت،

و مشک را درید،

و دست‌ها را بریدند.

اما هنوز،

او مشک را بر دل گرفت،

و بر لب،

نام حسین را...



و بر خاک افتاد...

نه به زانو،

که بر بسترِ ادب،

چون ساجدی که به خاک سلام کرد.



و حسین،

بر بالینِ عباس،

آیه‌ی حزن شد:

وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ... (یوسف، ۸۴)

و آهی کشید،

که کربلا هنوز در انعکاس آن می‌سوزد.



و عبّاس،

بی دست،

بی آب،

اما پر از وفا،

جان سپرد،

تا ساقی کوثر شود،

برای تمام تشنگانِ ادب.

ای آیهی ادبِ علی،

ای سقای حیا،

تو نه تنها ساقیِ عطشانانِ کربلا بودی،

که دریا را به ادبِ آموختی،

و به هستی،

وفا را معنا کردی.



قرآن اگر کوثر است،

تو ابتر نگشتی.

تو در نسلِ غیرت،

بی‌انتها شدی.

و امروز،

هر که وفاداری را زمزمه کند،

بی‌اذنِ تو،

لب به مشک نمی‌زند.

در آئینه‌ای که

زنگِ نفس ندارد،

تنها وفا

می‌تواند نقش ببندازد.

و عباس،

آن آئینه بود،

که نه گردِ منت بر چهره داشت،

و نه غبارِ من بر ضمیرش نشست.



وفا چیست؟

اگر نه شکستنِ خویشتن،

در راهِ محبوب...

اگر نه بریدنِ از آب،

و پیوستن به عطش...

عباس،

با هر قدم،

از خود کوچید،

تا به حسین رسید.

با هر نگاه،

از دنیا برید،

تا بر نگاهِ برادر،

لیک گوید.



یاد دارم،

روزی که کاروان به کربلا رسید،

عباس،

نه به زمین نگریست،

نه به دشت،

نه به لشکر.

به لب‌های حسین نگریست،

تا بفهمد،

دستور چیست.



عباس،

نه تنها برادر،

که سرباز بود.

و نه سربازِ فقط جسم،

که نگهبانِ حرمت‌ها.



و آنگاه که یاران،

یکایک،

بر خاک افتادند،

عباس،

پاسدارِ خیمه شد.

و آنگاه که یاران،

یکایک،

بر خاک افتادند،

عباس،

پاسدارِ خیمه شد.

شب عاشورا،

با شمشیر در دست،

و اشک در چشم،

چرخ می زد،

به دور خیمه ها،

نه از بیم دشمن،

که از غیرتِ نگه داری نگاه زینب.



و مگر نه این که وفا،

گاهی شمشیر نمی‌خواهد،

فقط نگه داشتنِ نگاهِ خواهری‌ست،

که برادری را تنها تکیه‌گاه دارد؟



فریاد کودکان،

لب‌هایی خشک،

و صدایی که گفت: العطش...

آنجا،

دلِ عباس

زودتر از گام‌هایش دوید.



به میدان رفت،

نه برای خویش،

بل برای مشک.

و مشک،

در دستان عباس،



نه ظرفی از آب،

که صندوقِ امانتِ اشک‌های زینب بود.



و دست‌هایش را بریدند...

و بال‌هایش را...

اما بالاتر شد،

تا آن‌جا که هر شهیدی،

از مقام او پرسید،

و هر آسمانی

بر قامت بی‌دستِ او بگریست.



نخست دست راستش افتاد،

و باز مشک را گرفت.

دست چپش را زدند،

و باز مشک را به سینه فشرد.

تا جایی که مشک پاره شد،

و امید کودکانه در خیمه‌ها

پژمرد...



و عباس،

افتاد...

نه از زخم،

که از شرمِ بازگشت بی‌مشک...

و گفت:

یا اَخا... ادرکِ اَخاک...

و ندا نداد: یا اخی...

که ادبش،

در لحظه‌ی مرگ،

هم زنده بود.



و حسین آمد،

خم شد،

بر قامتِ افتاده‌اش،

و گفت:

الآن انکسر ظهري...

و این،

یعنی ستونِ حسینِ فرو ریخت.

نه وقتی که یاران شهید شدند،

که آنگاه که عباس،

دیگر نبود.

در شب‌های نبوت،

ماه،

گاه در پشت ابرها پنهان می‌شود،

اما نورش،

بر دلِ زمین جاری‌ست.

عبّاس،

همان قمر بود؛

پنهان از چشم تاریخ،

اما روشنی‌بخشِ شبِ ولایت.



او چهره نمایاند،

جز آنگاه که امام فرمان دهد؛

و این،

قانونِ ادب بود،

که در قامت قمر جلوه کرد.

چشمانش،

از نورِ علی روشن،

و جانش،

از ادبِ زهرا پرورده.



چون که نور،

فریاد نمی‌زند.

می‌تابد،

تا ظلمت شرم کند.

و عبّاس،

نور بود؛

اما در خفا.



کربلا،

آینه‌ای بود

که خورشید ولایت را تاباند،

اما ماه بنی‌هاشم،

نورش را

در جهت خورشید تنظیم کرد.



در عاشورا،

عباس رفت،

تا نشان دهد:

مردان خدا،

نه به زخم می‌افتند،

که از وفا بر زمین می‌افتند.

او نیامد که دیده شود،

بلکه آمد

تا حسین دیده شود.



کدامین قمر را دیده‌ای،

که از وفا بسوزد،

اما نتابد؟

عبّاس،

سوخت،

اما با وقار.

رفت،

اما با حیا.



و این است رمز قمر بودن:

که نوری در دل داشته باشی،

اما خود را خورشید ندانی.

و عباس،

ماه شد،

تا حسین، خورشید بماند.



در آخرین نگاه،

چشمش را از روی حسین برنگرفت.

و این است قاعده‌ی قمر:

نورش را از امام می‌گیرد،

و هرگز پشت به خورشید نمی‌کند.



آری، عباس،

درسِ پنهان زیستن داد،

تا که فهم عاشورا،

از زخم و شمشیر فراتر رود،

و برسد به آداب بندگی.



و هنوز،

در شب‌های بی‌تابی ما،

چون ماهی کامل،

در دل آسمان حماسه می‌درخشد،

و می گوید:

«اگر در خیمه‌ی ولایت

نَفَس می‌کشی،

سر به پای امام بگذار،

نه چشم به سقف دنیا...»

بقلم دکتر سعید رحیمی ۱۴۰۴/۰۴/۱۳